



می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست

© دکتر نرگس سجادی، عضو هیأت علمی دانشگاه تهران / تصویر ساز: سید میثم موسوی

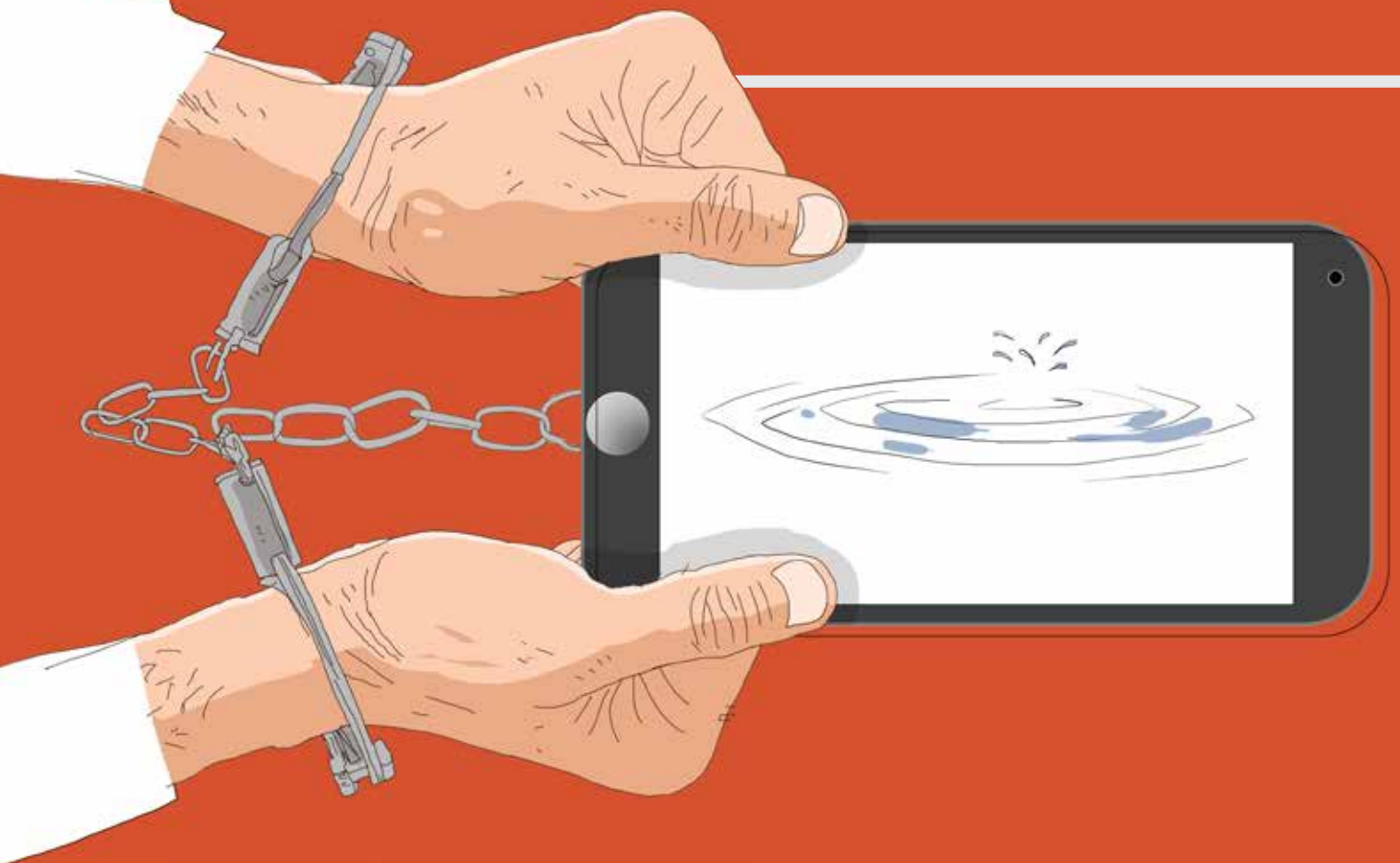
◀ در این صفحه، از علی محسنی، دانش‌آموز کلاس دهمی، می‌نویسیم. قرار بود با روزنوشته‌هایش همراه شویم و بتوانیم خودمان و نوجوانانمان را در آینده نوشته‌های او بنگریم. در تار و پود وقایع روزمره علی محسنی، از عاملیت می‌گفتیم؛ از شخصیت مستقل و فهمی که به تدریج باید دانش‌آموز بیابد و برای زندگی واقعی آماده شود. این بار او از مواجهه‌اش با گوشی موبایل می‌گوید؛ از موضعی که احساس می‌کند در مقابل آن تسلیم محض شده و سحر می‌شود. با داستان او همراه شویم:

داشتم با فرمول سرعت کلنجار می‌رفتم. دل و حوصله‌ای برایم باقی نمانده بود. خشم داشتم. یعنی اختیار یک گوشی را هم نباید خودم می‌داشتم؟! با بابا یک بحث لفظی جدی کرده بودم! توهین نکرده بودم، اما سرم را زیر انداخته بودم و با صدای خشن دار بلند، بعضی حرف‌های انباشته تو دلم را گفته بودم و بعد هم در را محکم بسته بودم و چمباتمه زده بودم کنار اتاق و دفتر فیزیک را روبه‌رویم باز کرده بودم. هنوز آخرین تشر بابا در

ذهنم طنین می‌انداخت: «فکر می‌کند صدایش کلفت شده، کسی شده برای خودش! کاش عقلم هم اندازه صدایت بزرگ شده بود. بچه! این گوشی تو را از کار و زندگی می‌اندازد! می‌فهمی؟ تو را از کار و زندگی می‌اندازد! من نمی‌گذارم همش مثل معتادا، معطل گوشی و اینترنتش باشی! فهمیدی؟ نمی‌گذارم!» آن نمی‌گذارم آخرش، خیلی بدچسب و سخت بود! یعنی اصلاً انتظارش را نداشتم! این حد از احساسی قدرت و زورگویی، واقعاً نوبره! مثلاً هم آقا فرهنگی هستند! بیچاره شاگردهای بابا! هنوز فرمول‌های سرعت اولیه و ثانویه جلوی چشمم رژه می‌رفتند، اما جان نمی‌گرفتند. انگار «خلع ید» شده بودم! خلع ید را هفته پیش آقای محمدی سر کلاس گفت. یعنی دستم از گوشیم کوتاه شده بود. اما آن گوشی مال من بود. اختیارش دست من بود. من ۱۶ سالم است! می‌خواهم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. اصلاً می‌خواهم زندگی‌ام را نابود کنم با گوشی و اینترنت! می‌خواهم خودم و زندگی‌ام را نابود کنم!

به کسی چه ربطی دارد؟ همین‌طور که این جملات با طنین خشم و اعتراض از ذهنم می‌گذشتند، دوباره با خودم، با لحنی پرسشی، تکرارشان کردم: واقعاً می‌خواهم زندگی‌ام را نابود کنم با گوشی و اینترنت؟ می‌خواهم خودم و زندگی‌ام را نابود کنم؟ آن شب در چهار ساعت بیداری در کنج اتاق و روبه‌روی دفتر فیزیک، حتی یک مسئله فیزیک هم حل نشد! حتی یکی!

صبح روز بعد داشتم با سری به زیر و اخمی در هم کشیده و احساسی شکننده و بی‌صحنه و فرزند، از در راهرو می‌زدم بیرون که بابا صدایم کرد: «علی آقا سلام. صبر کن!» می‌خواستم به رو نیارم. می‌خواستم نشنیده بگیرم و بزنم بیرون، اما لحنش در عین جدیت، مهربان بود و راستش چشمم افتاد توی چشمش و شرم نگذاشت همه آن نقشه‌ها عملی شوند! سلامی سربه‌زیر گفتم و ایستادم، خیره به زمین. بابا از سر سفره پا شد. آمد جلوی رویم ایستاد. گوشی را داد دستم؛ گوشی‌ات



جا نماند!

گوشی را گرفتم. بغضی دوید ته گلویم و تا اشک‌هایم نریزد، سریع خداحافظی دست و پاشکسته‌ای کردم و دویدم توی حیاط و زدم به کوچه!

توی راه، گوشی را در آوردم و نگاهش کردم. بابا گوشی را زده بود به شارژ. باتری‌اش پر بود. آن را گذاشتم توی جیبم. می‌خواستم واتساپم را چک کنم! یک لحظه به خودم گفتم، واقعا می‌توانی نبینی؟ تا مدرسه با خودم در حال کلنجار بودم! در مدرسه هم آقای حسینی را از دور دیدم که دارد وارد مدرسه می‌شود. دویدم تا برسم به او. نفس‌نفس‌زنان گفتم: آقا سلام!

- سلام آقای محسنی! چقدر عجله داری صبح اول وقتی!

- آقا تورو خدا این گوشی را بگیرد از من تا بعدا فعلا درگیرشم!

گوشی را دادم و برای در رفتن از زیر پرسش‌های بعدش، زود خداحافظی کردم و دویدم به سمت صف کلاس.

تا ظهر، همین‌طور ذهنم مشغول جملات تبادل شده در دعوی دیشب

بود. زنگ نهار و نماز، صبوری پرسید: «محسنی! چقدر امروز تو خودتی؟ اتفاقی افتاده؟»

برایش داستان موبایل را گفتم و عادت‌ی که نمی‌توانم کنارش بگذارم. به او گفتم: بعضی وقت‌ها خودمم از دست خودم عاصی می‌شوم. اما واقعا انگار کنترل دست خودم نیست. دیشب بابا وقتی دیده بود نیم ساعته که حرف‌هایش را درست و حسابی نمی‌شنوم و کارهایی را که به من گفته درست متوجه نشده و انجام نداده‌ام، حسابی عاصی شد. گفته بود پرو زهرا را از کلاس بیاور و من ظاهرا باشه‌ای گفته بودم! اما واقعا یادم نبود! یادم نبود گفته‌ام باشه! فکر کن! یعنی مثل آن‌هایی که در خواب راه می‌روند و حرف می‌زنند و خودشان هم نمی‌فهمند! بعدش هم که او معطل و من بی‌خبر و بابا عصبانی و ... خلاصه که جنگ جهانی شد! امروز بابا گوشی‌ام را پس داد، اما واقعا دارم با خودم فکر می‌کنم من چرا اینجوری شده‌ام! انگار سحر می‌شوم وقتی گوشی را در دست می‌گیرم!

پرسید: «حالا این ابزار سحر کجاست؟»

گفتم: «دادمش به آقای حسینی! پیشم نباشد بهتر است!»

گفتم: «چه جالب!»

گفتم: «جالب بودنی در کار نیست. خیلی ضعیف شده‌ام صبوری! خیلی! من آدم باراده‌ای بودم. گاهی شب امتحان تا صبح بیدار می‌ماندم، اما نمی‌دانم الان چه شده که نمی‌توانم نیم‌ساعت خودم را کنترل کنم که نروم سراغ گوشی!»

گفتم: «ولی واقعا فکر جالبی به ذهنت رسیده! به نظرم همین که داری از راه دور خودت را کنترل می‌کنی هم گام خوبی است. ریموت کنترل داری داداش؟!»

رفتم پیش آقای حسینی. موبایلم را از او گرفتم. توی واتساپ به بابا پیام دادم: «سلام. در مورد اثر موبایل روی زندگی‌ام و کنترل نکردنم، حق با شما بود. فعلا نمی‌توانم کنترل زیادی داشته باشم! برای همین، گوشی را می‌گذارم پیش آقای حسینی. نان می‌خرم سر راه. خدا نگهدار.»